



بخش‌هایی از کتاب سده‌ی باد

ادواردو گالتانو

گردانش مهدی فتوحی

∴



fold-era.com

بخش‌هایی از کتاب سده‌ی باد

نوشته‌ی ادواردو گالتانو

گردانش مهدی فتوحی

چهارم

۱۹۱۳

زاپاتا و دوزن

ما دوقلو بودیم. به خاطر روز تعمیدمان، نام هردویمان را «لوس» نهادند و به خاطر روزی که در آن زاده شدیم، گرگ‌گوریا. او را لوس صدا می‌کردند و مرا گرگ‌گوریا. پیش از آن، ما در خانه‌مان دو دوشیزه‌ی محترم بودیم تا این که زاپاتیسم فرارسید و فرمانده زاپاتا شروع کرد به متقاعدکردن خواهرم تا همراه او برود.

- نگاه کن و بیا.

و آن آدم ساده روز پانزدهم سپتامبر، از آنجا رفت و او، وی را با خود برد. بعدها در این گشت‌وگذارها، خواهر من مرد. در «نواآوتلا». از یک بیماری که نامش... نامش چه بود؟ سن‌ویتو. بیماری سن‌ویتو؛ و فرمانده زاپاتا، همانجا ماند؛ سه روز و سه شب، بدون این که چیزی بخورد یا بیاشامد. شمع‌هایی که ما برای خواهرم افروخته بودیم داشتند تمام می‌شدند که... هی هی هی... او آمد و مرا با زور با خودش برد. می‌گفت: من متعلق به اویم. زیرا ما هر دو، یکی بودیم. خواهرم و من...

۱۹۱۱

کشتزارهای چی هواآوآ

پانچو ویآ

در میان تمام فرماندهان شمالی که برای هدایت مکزیک به «مادِرو» آمده‌اند، پانچو ویآ از همه دوست‌داشتنی‌تر و دوستدارتر است. او دوست دارد ازدواج کند و پیوسته هم این کار را می‌کند. با هفت تیری پس‌گردن و بدون هیچ کشیشی که او را از این کار بر حذر دارد و بی هیچ دختری که در برابر او تاب مقاومت آورد. از طرفی او رقصیدن را هم دوست دارد. رقص پایی با صدای «ماریمبا»^۱ به همراه غرّش شلیک گلوله‌هایی که همچون باران بر روی کلاه می‌بارند.

او خیلی زود به صحرا گریخت.

- برای من، جنگ از همان وقتی شروع شد که زاده شدم.

او تقریباً کودک بود که به هواخواهی خواهرش درآمد. از میان مردگان بسیاری که او دخلشان را آورد، نخستین‌شان اربابش بود و به خاطر همین مجبور شد به سرقت حیوانات. وقتی زاده شد نامش را «دوروتو آرانگو» نهادند. پانچو ویآ یک نفر دیگر بود. یک شریک دزد. یک دوست بسیار دوست‌داشتنی. وقتی نگهبانان روستایی پانچو ویآ را کشتند، «دوروتو آرانگو» نام او را از آن خود کرد و این نام رویش ماند. او به خاطر ضدیت با مرگ و فراموشی، خود را پانچو ویآ نامید، تا این‌گونه، دوستش به زیستن ادامه دهد.

^۱ ماریمبا نام نوعی ساز کوبه‌ای است.

شهر مکزیکو ملی کردن دیوارها

هنر نقاشی روی بوم به بن بست می‌رسد و در عوض نقاشی‌های روی دیوار برای گروه کثیری که مردم بی‌سواد خوانده می‌شوند و نه کور ایجاد می‌شوند. ری‌وه‌را، اُروسکو و سی‌کی‌زُس به سوی دیوارهای مکزیکو خیز برمی‌دارند و رازهای مگو را نقاشی می‌کنند و روی آهک مرطوب هنری زاده می‌شود حقیقتاً ملی، که فرزند انقلاب مکزیک است و بازمانده از آن دوران زایمان و ترجیم.

موراليسم (نقاشی روی دیوار) مکزیک طغیانی است علیه هنر کوتوله، اخته و بی‌رمق کشوری که مدام تمرین نفی آن را می‌کند. ناگهان طبیعت بی‌جان و منظره‌های مرده دیوانه‌وار بدل می‌شوند به واقعیت‌های زنده؛ و تهی‌دستان زمین دوباره سوژه‌های هنری می‌شوند و از درونمایه‌ی تاریخ ابژه‌های معمول حقارت و دلسوزی آن مطرح می‌شوند.

بر سر نقاشان موراليسم هم بارانی از توهین‌ها فرومی‌بارد؛ دریغ از یک ستایش. اما آنان، برای انجام وظیفه‌ی خود بی‌باکانه ادامه می‌دهند به بالا رفتن از داربست‌ها. ری‌وه‌را، با آن چشمان و غبغب وزغ‌گونه و دندان‌های ماهی‌وارش روزی شانزده ساعت کار بی‌وقفه می‌کند و هفت‌تیری هم به کمرش می‌بندد و می‌گوید: برای هدایت منتقدان است.

دیه‌گو ری‌وه‌را

نقاشی فیلیپ کاریو، رهاننده‌ی «یوکانان» را با زخم گلوله‌ای بر سینه، می‌کشد که ایستاده است در برابر جهان. یا از نو زنده شده یا این که هنوز از مرگ خویش آگاه نشده؛ و نقاشی زاپاتا را که در حال برانگیختن خلق است به شورش؛ و مردم را نیز می‌کشد. همه‌ی مردم مکزیک را؛ روی هزار و ششصد متر مربع دیوار دفتر آموزش و پرورش، که در حماسه‌ی کار و جنگ و جشن یکپارچه شده‌اند. دیه‌گو ری‌وه‌را، در حالی که جهان را از رنگ می‌پوشاند، خودش با دروغ تفریح می‌کند. برای هرکسی که بخواهد به حرف او گوش کند، دروغ‌هایی تعریف می‌کند بس بزرگ. درست مثل شکمش و علاقه‌اش به آفریدن و زن‌بازی افراطی سیری‌ناپذیرش. سه سالی است که از اروپا بازگشته. آنجا در پاریس، دیه‌گو، یک نقاش پیشرو بود و دلزده از ایسم‌ها و درست زمانی که هنرش داشت با کشیدن نقاشی از سر کسالت، خاموش می‌شد، به مکزیک آمد و روشنایی‌های سرزمین خود را تا زمانی که چشم از جهان فرو نبسته بود، دریافت کرد.

شهر مکزیکو مه‌یا

دیکتاتور کوبا، «خه‌راردو ماچادو»، او را محکوم به مرگ می‌کند. «خولیو آنتونیو مه‌یا»، چیزی بیش از یک دانشجوی تبعیدی به مکزیک نیست که علائق خود را معطوف کرده به دنبال کردن خرگوش‌ها و انتشار مقالاتی علیه نژادپرستی و استعمارِ نقاب‌زده، آن هم برای خوانندگانی معدود. اما دیکتاتور در بذل توجه به او در مقام خطرناک‌ترین دشمن خویش، هیچ اشتباه نمی‌کند. «ماچادو» از وقتی «مه‌یا» را زیر نظر می‌گیرد که گفتمان‌های آذرخش‌گون او خوابگاه‌های هاوانا را می‌شورانند. «مه‌یا» با افشای دیکتاتور و دست‌انداختن عقب‌ماندگی دانشگاه کوبا که دیگر بدل شده به کارخانه‌ی متخصصانی با ذهنیت حاکم بر صومعه‌های اسپانیایی مستعمره، آتش به پا می‌کند.

شبی، «مهیا»، بازو به بازوی هم‌رزمش، «تینا مودوئی»، قدم می‌زند که قاتلان با رگبار گلوله او را تصفیه می‌کنند. «تینا» فریاد می‌کشد اما وقتی که کالبد دوستش فرو می‌افتد اشکی نمی‌ریزد. «تینا» بعدتر گریه می‌کند. وقتی به خانه می‌رسد. سپیده‌دمان. وقتی کفش‌های «مهیا» را می‌بیند که خالی افتاده‌اند و گویی در زیر تخت خواب انتظار او را می‌کشند. آری تا ساعاتی قبل این زن آنقدر خوشبخت بود که حتا به خودش هم حسودی می‌کرد.

۱۹۲۹

شهر مکزیک

تینا مودوئی

دولت کوبا نباید هم کاری جز تماشا بکند. روزنامه‌های دست راستی مکزیک هم او را تایید می‌کنند. «مهیا» قربانی یک جنایت عشقی شده است. یهودی‌نشینان بولشویسم مسکو آنچه را که باید بگویند می‌گویند. مطبوعات برملا می‌کنند که «تینا مودوئی»، زنی با ظاهری مشکوک، به سردی در برابر این اپیزود تراژیک واکنش نشان داده و بعدها در بیانات خود به پلیس دچار تضادهای مشکوکی هم شده.

«تینا»، عکاس ایتالیایی، در سال‌های معدودی که به اینجا آمده، توانسته به اعماق تاریک مکزیک نفوذ کند. عکس‌های او آینه‌ای بزرگ‌نما پیش روی می‌گذارند از چیزهای ساده‌ی روزمره و مردم ساده‌ای که اینجا با دست‌های خود کار می‌کنند.

اما جرم او آزادی او است. او وقتی «مهیا» را کشف کرد که به گروهی پیوسته بود که برای «ساگو و وانتزتی و ساندینو» تظاهرات می‌کردند، تنها زندگی می‌کرد و با او یکی شد. بی‌عقد ازدواج. او پیشترها هنرپیشه‌ی هالیوود و مدل و معشوق هنرپیشه‌ها بود و هیچ مردی نبود که با دیدنش عصبی نشود. پس او بابت این فقدان، رفتار یک بیگانه و کمونیست را در پیش می‌گیرد. پلیس عکس‌هایی از او پخش می‌کند که برهنه، زیبایی نابخشودنی‌اش را نشان می‌دهند. در حالی که دارند تشریفات اخراج او را هم از مکزیک آغاز می‌کنند.

۱۹۲۹

شهر مکزیکو

فریدا

«تینا مودوئی» در مواجهه با بازپرسان خود تنها نیست. بازو به بازوی او در این همراهی، از یک سو هم‌رزم او دیه‌گوری‌وهر است و از سویی دیگر «فریدا کالو». بودای بزرگ نقاش و فریدای کوچکش که او هم نقاش است. بهترین دوست تینا که به یک شاهزاده‌ی اسرارآمیز شرقی می‌ماند که بسیار ناسزا می‌گوید و بسیار هم مشروب می‌خورد. درست مثل یک نوازنده‌ی محلی «خالیسکو».

فریدا به قهقهه می‌خندد و از روزی که محکوم به درد مدام شده، پرده‌های شکوهمند رنگ روغن می‌کشد.

اولین درد او به زمان‌های دور باز می‌گردد. به دوران کودکی. وقتی پدر و مادرش او را به شکل فرشته‌ای درآوردند و او می‌خواست با بال‌های پوشالی پرواز کند. اما این درد پایان‌ناپذیر در نتیجه‌ی یک تصادف خیابانی به وجود آمد. وقتی میله‌ی یک تراموا، مانند میخ در بدن او فرو رفت. از یک طرف بدن او به طرف دیگر. مانند یک نیزه؛ و استخوان‌های او را خرد کرد. و از همان زمان او به دردی بدل شد که زنده می‌ماند. او را بارهای بار بیهوده جراحی کردند. اما بر تخت بیمارستان او آغاز کرد به نقاشی و پرتره‌هایی از خودش کشید که تعظیمی‌اند نومیدانه به حیاتی که برایش باقی مانده بود.

۱۹۲۶

سن آلبینو

ساندینو

مردی چنین کوتاه قد و لاغر و ترکه ای را، اگر درست در خاک نیکاراگوا ریشه ندوانده بود، تندبادها ریشه کن می کردند.

در این خاک و بر این خاک، «آوگوستو سزار ساندینو» برخاسته، سخن می گوید و به گاه سخن، آنچه را که خاکش بدو داده نقل می کند. او وقتی بر زمین خویش می خفت، امواج رنج و شادمانی خاکش بدو نشت می کرد.

ساندینو برخاسته، نقل می کند رازهای مگوی خاک اشغال و تحقیر شده اش را و می پرسد: چه تعداد از آنها، آن گونه که من بدو عشق می ورزم، دوستش دارند؟

بیست و نه مرد مین یاب و اهل سان آلبینو، راهی به پیش می گشایند. اینان نخستین سربازان ارتش آزادی بخش نیکاراگوا هستند. کارگرانی بی سواد، که پانزده ساعت در روز، به قصد استخراج طلا برای شرکتی از امریکای شمالی، کار می کنند؛ و کپه شده بر هم در یک انبار می خوابند. ایشان با دینامیت مین ها را منفجر می کنند و در پی ساندینو به کوه می روند.

ساندینو بر خرک سفید خویش پیش می رود.

۱۹۲۷

سن گابریله ی خالیسکو

کودکی می نگرد

مادر، جلو چشمانش را گرفت تا او پدر بزرگ را آویخته از پا نبیند. سپس دستان مادر، نگذاشتند پدر را ببیند که از گلوله ی دزدها سوراخ سوراخ شده بود و همین طور عموها را که بر فراز تیرهای تلگراف از وزش باد تاب می خوردند.

اینک مادر نیز مرده است. دیگر از این که جلوی چشمان او را بگیرد خسته شده بود. «خوان رولفو» نشسته بر پرچینی سنگی که بر تپه زار پیچ و تاب می خورد، با چشمان برهنه در خاک زمختش غور می کند. سواران و نیروهای فدرال و مسیحی را می نگرد که همگی یک کار می کنند. غوطه ورنند در دود و از پس آنها در دوردست، حریق شعله ور است. ردیف خفه شدگان را می نگرد، لباس های سالمی از جنس پارچه های مستعمل که کرکس ها خالی شان کرده اند و گروهی از زنان را می بیند که سیاه پوشیده اند.

«خوان رولفو» کودکی است نه ساله که اشباح احاطه اش کرده اند. اشباحی که بدو می مانند.

اینجا هیچ چیز زنده ای نیست. هیچ چیزی جز زوزه ی گرگ ها و جریان باد سیاهی که بریده بریده متصاعد می شود. در تپه ماهورهای خالیسکو زندگان، مردگانی اند که تظاهر می کنند به زنده بودن.

\$

۱۹۲۷

«چارلستون»

روز زیبا.

فرماندار ایالت «ماساچوست» چنین می گوید:

در نیمه شب همین دوشنبه از ماه آگست، دو کارگر ایتالیایی، بر صندلی الکتریکی خانه‌ی اموات زندان چارلستون خواهند نشست. «نیکلا ساگو»، کفاش، و «بارتولومئو وانتزتی»، سَمّاک، به جرم جنایاتی که مرتکب نشده‌اند، اعدام خواهند شد.

زندگی «ساگو» و «وانتزتی»، در دستان بازرگانی است که چهل میلیون دلار از فروش ماشین‌های «پاکارد» به جیب زده است. «آلوان تافتز فولر»، فرماندار ماساچوست، مرد کوچکی که پشت یک میز تحریر بزرگ از جنس چوب تراش خورده نشسته، نمی‌پذیرد که در برابر فریاد اعتراضی که از چهار نقطه‌ی اصلی این سیاره طنین می‌افکند، تسلیم شود. او شرافتمندانه به صحت محاکمه‌ها و درستی احکام باور دارد و به علاوه گمان می‌کند که همه‌ی آنارشیست‌های ملعون و خارجی‌های کثیفی که می‌آیند تا این کشور را ویران کنند، سزاوار مرگند.



امرداد ۱۴۰۴



fold-era.com